

آقا و خانم ترشی فروش

(Mr and Mrs Vinegar)

نویسنده :

فلورا استیل

(Flora Steel)

مترجم :

اسماعیل پورکاظم

۱۳۹۹

«فهرست مطالب»

ردیف	عناوین داستان ها	صفحه
۱	"آقا و خانم تُرشی فروش" اثر "فلورا استیل"	۳
۲		
۳		
۴		
۵		
۶		
۷		
۸		
۹		
۱۰		۶۶

داستان : آقا و خانم ترشی فروش (Mr and Mrs Vinegar)

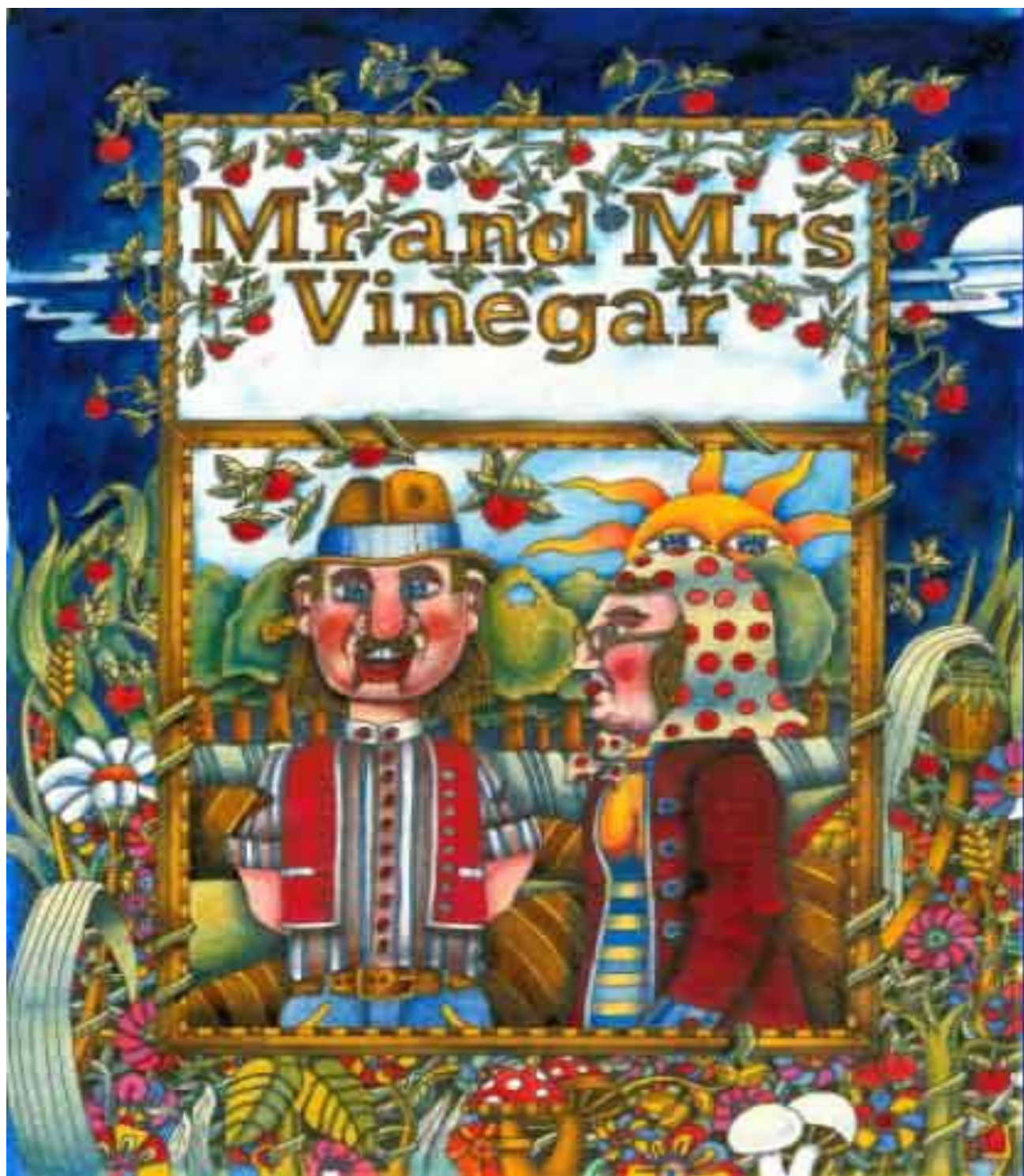
نویسنده : فلورا استیل (Flora Steel)

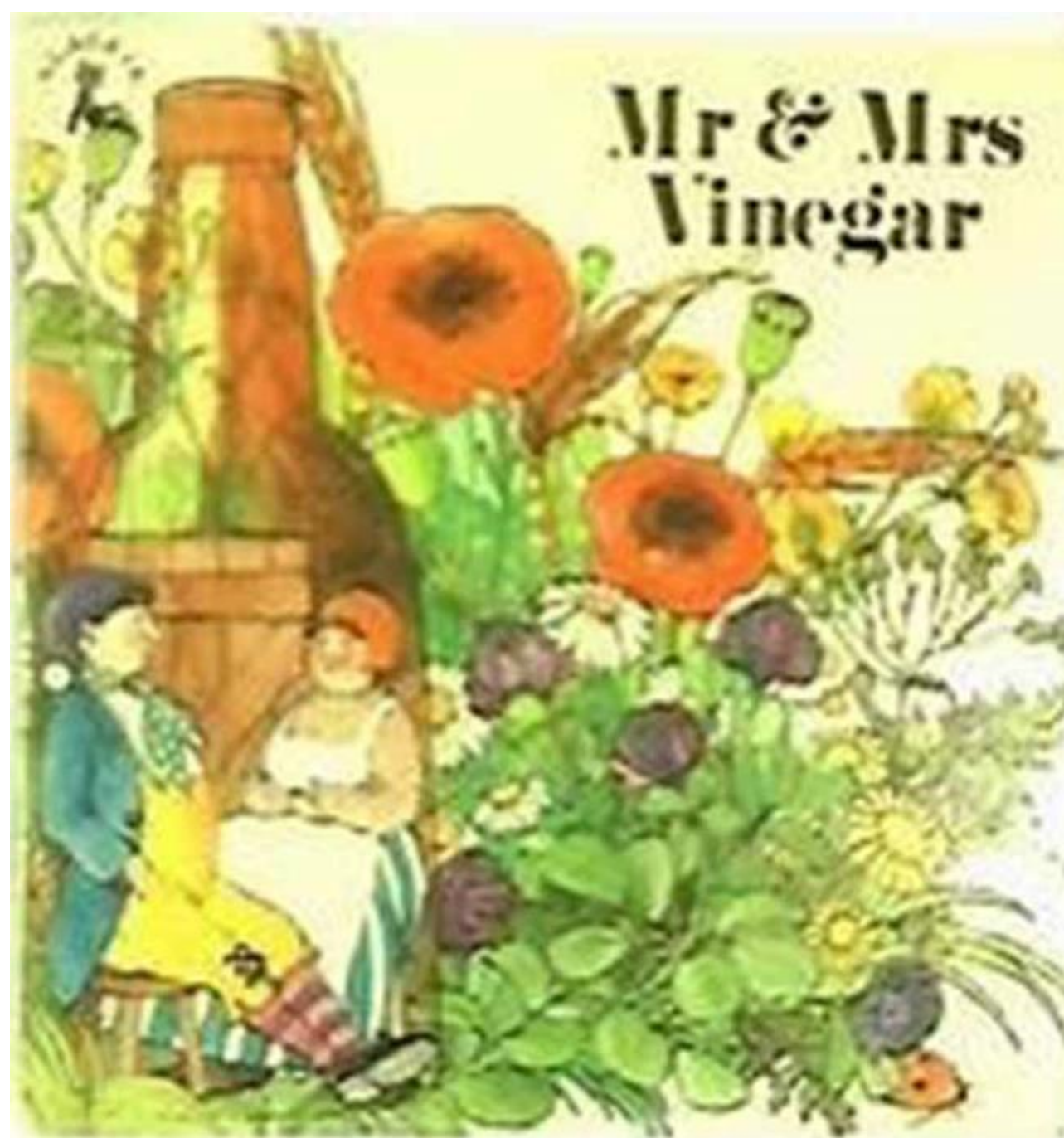


"Mr & Mrs Vinegar"



Flora Steel







آقا و خانم تُرشی فروش زوجی محترم و قابل اعتماد همگان بودند که در یک خانه کوچک زندگی می کردند. خانه محل زندگی آنها نسبتاً کوچک و تنگ بود. خانه دنج و کم نور آقا و خانم تُرشی فروش طوری بود که ذره های گرد و غبار که بر روی اثاثیه اتاق آنها می نشستند، به اندازه یک نخود درشت به نظر می رسیدند.



آقا و خانم تُرشی فروش از طریق تهیه انواع ترشی و سرکه و فروش آنها در بازار هفتگی شهر روزگار می گذراندند لذا نزد مردم به این نام شناخته می شدند.





آنها اکثر ترشی هائی را که تهیه می کردند، از محصولات متنوعی بودند که در باغچه خانه به عمل می آوردند لذا هر چندگاه که محصولات باغچه تماماً برداشت می شد آنگاه آقای ترشی فروش مجدداً باغچه خانه را با کج بیل و چنگک مخصوص باغبانی زیرورو می کرد و انواعی از بذور سبزیجات را متناسب با ماه های سال برای تهیه ترشی های بیشتر کشت می نمود.









خانم تُرشی فروش نیز که زنی بسیار پُر جُنُب و جوش، تمیز و زیرک بود، اوقات فراغت خود را به جارو زدن، شستن شیشه های پنجره ها و غبارگیری اثاثیه ها مشغول می شد و پخت و پزها را انجام می داد.



زحمات و تلاش های روزمره خانم ثرشی فروش باعث می شد که خانه کوچک آنها بسیار تمیز و مفرح جلوه نماید و آقای ثرشی فروش که همواره قدرشناس زحمات همسرش بود، از زندگی در آنجا بسیار لذت می برد و کاملاً راضی و خشنود می نمود.



یک روز که خانم تُرشی فروش به شدّت از مشاهده مقدارِ تار عنکبوت در گُنْج دیوار خانه اش عصبانی شده و با جاروی دسته بلند در صدد از بین بردن آن بر آمده بود، ناگهان دسته جارو در اثر یک غفلت و حرکت نابجا شکست و بخش اعظم آن بر روی شیشه های تُرشی که در پای دیوار بر روی هم‌دیگر قرار داشتند، افتاد و تلق و تلق شدیدی به راه افتاد آنچنانکه بسیاری از شیشه های تُرشی شکستند و تگّه های کوچک و بزرگ شیشه ها به اطراف پخش شدند.



خانم تُرشی فروش به ناچار راهی از میان خُرده شیشه ها باز کرد و با عجله از اتاق خارج شد و به داخل باغچه خانه رفت و فریاد زد:

آه، شوهر عزیزم،

ما اکنون کاملاً ورشکست شده و منبع درآمد خویش را از دست داده ایم.

این سبزیجاتی را هم که شما در باغچه کاشته اید، دیگر به دردمان نمی خورند و دیگر نمی توانیم از آنها تُرشی تهیه نمائیم زیرا تمامی شیشه های تُرشی ما شکسته اند و دیگر ظرفی برای تُرشی گذاشتن محصولات خودمان نداریم.

خانم تُرشی فروش پس از گفتن این حرف ها به تلخی شروع به گریستن کرد.



آقای تُرشی فروش از خوی و خصلت متفاوتی نسبت به همسرش برخوردار بود.
او گر چه قد و قامت کوتاهی داشت اما بسیار خنده رو بشاش نشان می داد.
آقای تُرشی فروش همیشه مثبت فکر می کرد و سعی می نمود، تا همواره نیمهٔ پُر لیوان را
ببیند.

آقای تُرشی فروش که همسرش را این چنین غمگین و نا امید می دید، با ملایمت گفت:
همسر عزیزم، چه اتفاقی افتاده است؟
یقیناً ما می توانیم شیشه ها و یا ظروف دیگری را از مغازه ها خریداری و جایگزین شیشه
های شکسته نمائیم و برای این کار فقط به مقدار کمی پول نیاز داریم.



خانم تُرشی فروش بلافاصله گفت:

اما ما پولی برای خریدن شیشه های نو نداریم.

آقای تُرشی فروش گفت:

بنابراین نظرم آن است که به اتفاق از خانه خارج شویم و در جستجوی به دست آوردن

پول و خوشبختی خودمان به جاهای دورتر برویم.

خانم تُرشی فروش هق هق کنان گفت:

پس چه بر سر اسباب و اثاثیه های خانه ما خواهد آمد؟

ما که نمی توانیم همه وسایل خودمان را همراه ببریم.

آقای تُرشی فروش بسیار محکم و با اعتماد به نفس کامل گفت:

همسر عزیزم، راه حل این مشکل بسیار ساده است زیرا ما می توانیم درب خانه خودمان را

از جا در آوریم و آن را با خودمان ببریم. بدین ترتیب هیچکس قادر به باز کردن آن و

ورود به داخل خانه ما نخواهد بود.

بنظر شما، این نقشه بسیار خوبی نیست؟

خانم تُرشی فروش هر چه اندیشید، نتوانست بفهمد که این موضوع دقیقاً چگونه می تواند

از ورود افراد غریبه به خانه و سرقت وسایل آنها جلوگیری نماید اما چون همسر خوب و

شوهر دوستی بود، هیچگونه مخالفتی با وی بروز نداد.



خانم و آقای تُرشی فروش صبحدم فردا با همین اندیشه و نقشه از خانه خارج شدند، تا در دنیای وسیع به جستجوی خوشبختی خویش پردازند.

آقای تُرشی فروش درب خانه را در تمام مدتی که از خانه به راه افتادند، همچون لاک حلزون بر روی شانه اش حمل می کرد ولیکن این کار از سرعت و آزادی عمل آنها می کاست.

به هر حال آن دو تمام طول روز را به راه رفتن ادامه دادند و انتظار آن را داشتند که از طریقی مقداری پول به دست بیاورند اما هر چه به اینسو و آنسو نگریستند، نتوانستند هیچ چیزی حتی به اندازه یک پول خرد ناچیز درآمد کسب نمایند. سرانجام شب فرا رسید و آنها خودشان را در یک جنگل انبوه و تاریک مشاهده کردند. این زمان با وجود اینکه خانم تُرشی فروش زنی زرنگ و قوی به شمار می رفت ولیکن در اثر پیاده روی طولانی آنچنان خسته شده بود که در حال از پا افتادن می نمود. آنها به شدت از حمله جانوران وحشی و درنده جنگل در هراس افتادند بنابراین خانم تُرشی فروش از ناراحتی و درماندگی به تلخی شروع به گریه و زاری کرد اما آقای تُرشی فروش همچون همیشه شاد و بی خیال به نظر می رسید.



آقای تُرشی فروش پس از لحظاتی گفت:

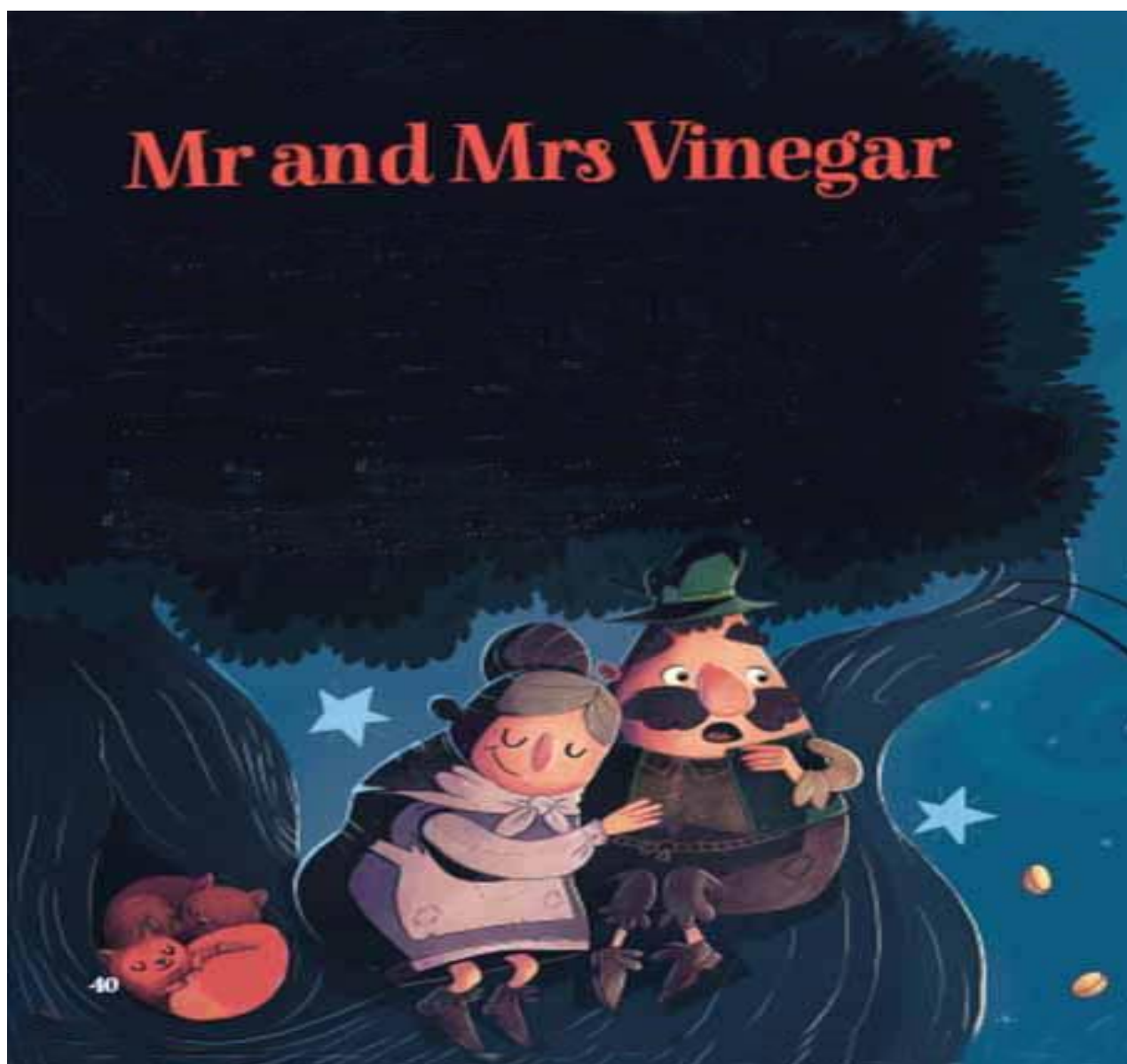
همسر عزیزم، هیچ بیم و هراسی به خودتان راه ندهید.

من اکنون از این درخت تنومند بالا می روم و درب خانه را بر روی شاخه های محکم آن
استوار می سازم آنگاه هر دو نفر بر روی آن به استراحت خواهیم پرداخت آنچنان که انگار
در خانه و بر روی تختخواب خودمان خوابیده ایم.



آقای تُرشی فروش با این تصمیم از درخت بزرگی که در نزدیکی آنها قرار داشت، بالا رفت و درب خانه را با طناب از درخت بالا کشید و سپس آن را بر روی چندین شاخه کلفت نزدیک بهم مستقر ساخت.

او آنگاه به همسرش کمک کرد، تا از درخت بالا برود و بر روی درب خانه به استراحت بپردازد.



خانم تُرشی فروش آنچنان از یک روز کامل پیاده روی خسته و کوفته شده بود که بلافاصله پس از آنکه بر روی درب خانه دراز کشید، به خواب عمیقی فرو رفت.

خانم تُرشی فروش پس از ساعتی تغییر وضعیت داد و به پهلوی دیگر خودش غلطید ولیکن این کار باعث شد، تا سنگینی بدنش منجر به یکبر شدن درب خانه گردد، تا جائیکه آقای تُرشی فروش به شدت به هراس افتاد که مبادا همسرش از روی درب خانه بلغزد و از بالای درخت به پائین بیفتد لذا فوراً خودش را به سمت مقابل حرکت داد و در آنجا دراز کشید، تا تعادل درب خانه بر بالای درخت همچنان برقرار بماند و از بروز هر گونه خطری برای او و همسرش جلوگیری شود.



کم کم نیمه شب فرا می رسید ولیکن خواب به چشمان آقای تُرشی فروش نمی آمد زیرا او با نگرانی به این موضوع می اندیشید که چگونه شب را تا صبح بدینگونه در آنجا سپری نمایند و صبح فردا به کدام سو راهی گردند؟

آن دو به همین حال لحظه به لحظه ساعات شب را بر بالای درخت جنگلی سپری می ساختند که ناگهان گروهی از راهزنان خطرناک به آن سمت آمدند و درست در زیر همان درخت بزرگ اُتراق نمودند.

آنها قصد داشتند، تا کمی در آنجا استراحت نمایند و در ضمن به تقسیم آنچه در آن روز از رهگذران غارت کرده بودند، بپردازند.

آقای تُرشی فروش که به راحتی می توانست، تمامی حرف هایی را که بین راهزنان رد و بدل می شد، بطور واضح و آشکار بشنود، با اطلاع از حرف های وحشتناکی که راهزنان در مورد رفتارهای خشونت آمیز آن روزشان برای همدیگر تعریف می کردند، همچون بید به خود می لرزید.

خانم تُرشی فروش در حالتی بین خواب و بیداری زیر لب زمزمه کرد:
شوهر عزیزم، لطفاً اینقدر تکان نخورید زیرا ممکن است که در اثر تکان خوردن شما از
روی درب خانه به پائین بلغزیم و تلف بشویم.
آقای تُرشی فروش با صدای لرزانی بیخ گوش همسرش نجوا کرد:
همسر عزیزم، من در تمام این مدت اصلاً از جایم تکان نخورده ام بلکه این وزش باد
شبانگاهی است که باعث تکان خوردن شاخه های درخت و درب خانه می شود.
به هر حال آقای تُرشی فروش با وجود اخلاق شاد و بشاشی که داشت، به هیچوجه فردی
شجاع و نترس نبود بنابراین مدام از ترس راهزنانی که در زیر درخت به گفتگو نشسته
بودند، به خودش می لرزید و دائماً جابجا می شد، تا اینکه سرانجام زمانی فرا رسید که
راهزنان شروع به تقسیم کردن پول هایشان نمودند.



آقای تُرشی فروش آنچنان باعث تکان خوردن درب خانه شد که ناگهان همگی آنان درحالیکه خانم تُرشی فروش هنوز بر روی درب خوابیده بود، از بالای شاخه های درخت بزرگ لغزیدند و به سمت پائین سرازیر شدند بطوریکه اتفاقاً درب خانه دقیقاً بر روی سر راهزنان از همه جا بی خبر فرود آمد.



راهزنان آنچنان از صدا و شدّت برخورد درب خانه بر سرشان ترسیده بودند که انگار آسمان بر سر آنها خراب شده است لذا تا آنجا که در توان داشتند، با سرعت تمام پا به فرار گذاشتند و تمام غنائمی را که از تاراج مردم در همانروز به همراه آورده بودند، در همانجا باقی گذاردند.



آقای تُرشی فروش که خودش را با زرنگی و قبل از افتادن بر روی زمین با چنگ زدن به یکی از شاخه های درخت بزرگ حفظ کرده بود آنچنان هراسان می نمود که دیگر جرأت پائین رفتن از درخت و مشاهده آنچه را که در میان تاریکی در آنجا رُخ داده بود، نداشت. او بدین ترتیب توانست مجدداً خودش را از میانه های درخت بزرگ بالا بکشد و به یکی از شاخه های کلفت و بالاتر درخت برساند. او آنگاه همچون پرنده ای در همانجا نشست، تا سپیده صبح سر زد.



خانم تُرشی فروش که در خواب بر زمین افتاده بود و از ترس از هوش رفته بود، این زمان به هوش آمد و چون فکر می کرد که به تازگی از خواب برخاسته است، پس از اینکه چشم هایش را با کف دستانش مالید و خمیازه ای کشید، گفت:

شوهر عزیزم، شما کجا هستید؟

ما اکنون در کجا حضور داریم؟

آقای تُرشی فروش درحالی که تقلّا می کرد، تا فوراً خودش را به پائین درخت و در کنار همسرش برساند، با صدای لرزانی گفت:

همسر عزیزم، شما چرا روی زمین هستید؟

مگر قرار نبود که شب را در بالای درخت بگذرانید؟

آنها پس از لحظاتی که به بررسی اوضاع پرداختند آنگاه به همدیگر کمک کردند، تا درب خانه را از روی زمین بلند کنند اما از آنچه در زیر درب می دیدند، به شدّت مات و متحیر گردیدند.

آنها اینک مشاهده می کردند که یکی از راهزنان همچون کیک لهیده ای در زیر درب خانه مانده است درحالی که ده ها سکه طلا نیز در اطرافش پخش و پلا می باشند.

خانم و آقای تُرشی فروش بدون هیچ توجهی به پیکر بیجان راهزن بدشانس از خوشحالی به هوا پریدند و یک صدا گفتند:

وای خدای بزرگ، ما از شما متشکریم.



خانم تُرشی فروش بلافاصله دست به کار شد. او پس از آنکه تمامی سکه های طلا را از روی زمین جمع کرد، گفت:

شوهر عزیزم، حالا من به شما خواهم گفت که چه کاری را باید انجام بدهیم. اول از همه باید همین امروز به بازار هفتگی شهر بروید و یک گاو ماده بخرید، تا با عواید آن بتوانیم به زندگی خودمان سر و سامانی بدهیم.

آقای تُرشی فروش گفت:

فائده خریدن گاو ماده چیست؟

خانم تُرشی فروش پاسخ داد:

اولاً گاو ماده هرگز از محدوده خانه ما چندان دور نمی شود و ما را به دردسر نمی اندازد. دوماً گاو ماده هر چیزی از جمله علف های هرز باغچه را می خورد و بدین ترتیب خرج چندانی برای ما نخواهد داشت.

سوماً گاو ماده به ما شیر و کره خواهد داد و ما می توانیم آنها را به بازار شهر ببریم و با قیمت مناسبی بفروشیم.

چهارماً گوساله هایی که هر سال برای ما خواهد زائید، مرتباً بزرگ می شوند و بر دارای ما خواهند افزود.

بدین ترتیب ما می توانیم مابقی روزهای زندگی خود را در رفاه و خوشبختی زندگی نمائیم.

آقای تُرشی فروش حرف های همسرش را تأیید کرد و درحالیکه خود را آماده انجام مأموریتش می نمود، با تحسین گفت:

همسر عزیزم، شما عجب مغز متفکری دارید!

من به داشتن همسری چون شما بسیار احساس خوشبختی می کنم.

خانم تُرشی فروش در ادامه با صدای بلند گفت:

در زمان خریدن گاو ماده مواظب باشید تا کلاه سرتان نگذارند و سعی کنید که معامله

خوبی انجام بدهید و تا آنجا که می توانید، بر سر قیمت گاو ماده چانه بزنید.

آقای تُرشی فروش در پاسخ همسرش گفت:

اگر یادتان باشد، من در زندگی ام همیشه معامله های خوبی انجام داده ام.

مثلاً من در زمان خواستگاری شما از پدرتان آنقدر در میزان مهریه و شیربهاء چانه زدم، تا

اینکه عاقبت شما را مُفت به من دادند.

بعلاوه من به بهترین نحو و در مناسب ترین زمان ممکن درب خانه را تکان دادم و آن را از

روی درخت بزرگ بر روی زمین انداختم و راهزنان را فراری دادم و آن سکه ها گیر

خودمان آمد.

من براستی زرنگ ترین و خوش شانس ترین مرد روی زمین می باشم.

آقای تُرشی فروش پس از ایراد این سخنان درحالیکه سگه های طلا را در داخل جیبش

مرتباً جرینگ جرینگ به صدا در می آورد و از شنیدن آن می خندید، با قدم های آهسته

به سمت بازار هفتگی شهر به راه افتاد.

خانم تُرشی فروش هم به تنهائی راهی خانه خودشان گردید، تا در آنجا منتظر آمدن

شوهرش همراه با یک گاو ماده پُر خیر و برکت بماند.

آقای تُرشی فروش به بازار شهر رسید و اولین چیزی که در آنجا نظرش را جلب کرد، یک گاو مادهٔ قرمز رنگ نسبتاً پیر بود.



او با دیدن گاو ماده قرمز رنگ با خود اندیشید:

به نظرم امروز روز خوش شانسی من است و خریدن این حیوان می تواند مناسب ترین معامله برای من باشد و من بسیار خوشحال خواهم شد، اگر بتوانم این گاو ماده را خریداری نمایم.



آقای تُرشی فروش با این افکار درحالیکه سکه های طلا را در داخل جیبش مرتباً به صدا در می آورد، به سراغ صاحب گاو ماده قرمز رنگ رفت.

آقای تُرشی فروش از صاحب گاو پرسید:

شما چه مبلغی را برای فروش این گاوتان می خواهید؟

صاحب گاو وقتی که ساده لوحی آقای تُرشی فروش را دید، گفت:

من آدم پول دوستی نیستم بنابراین هر آنقدر که شما پول در جیبتان داشته باشید، برایم کافی است.

آقای تُرشی فروش گفت:

بسیار خوب، من هم قبول می کنم.

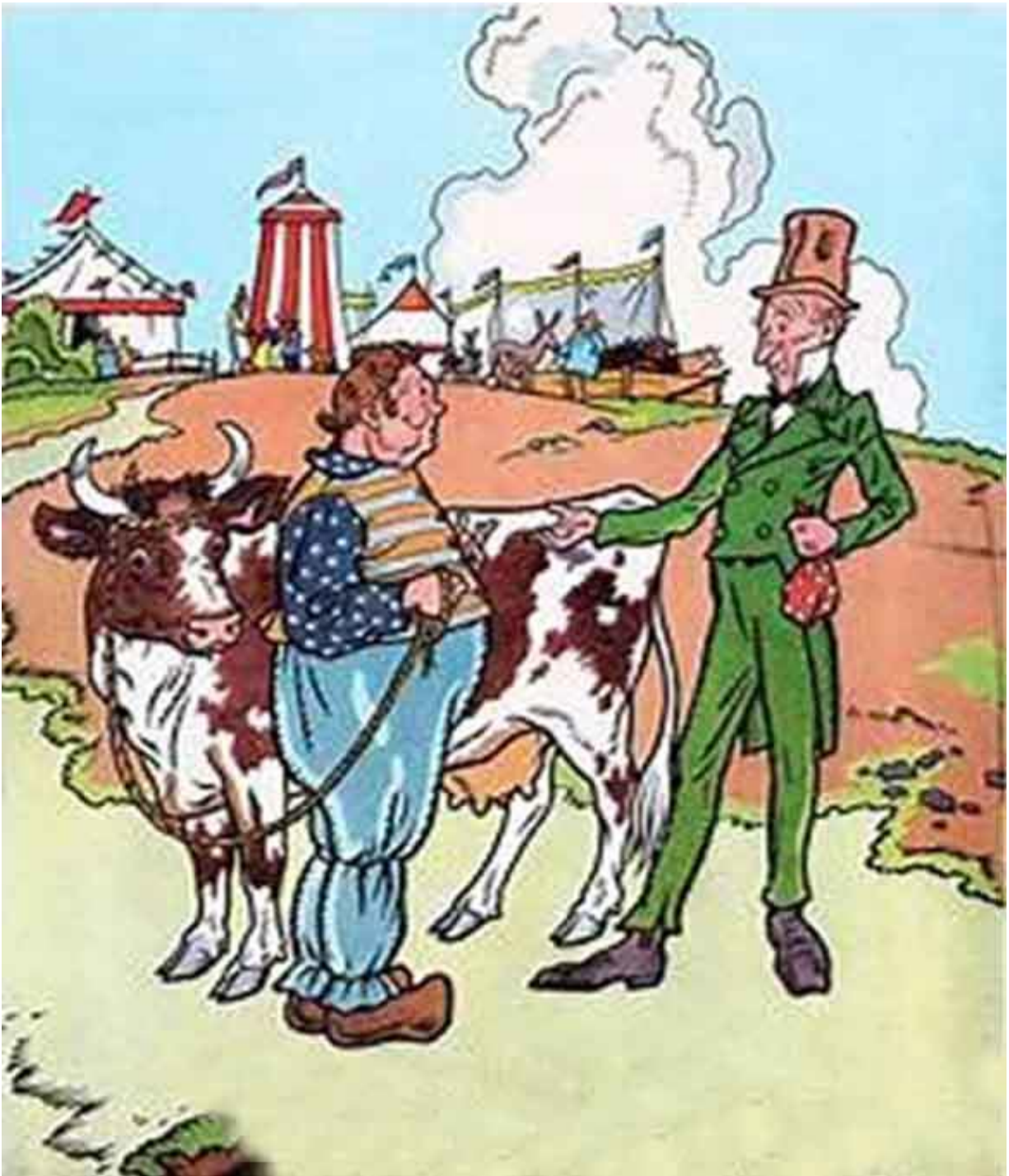
او آنگاه تمامی سکه های طلائی را که در جیب داشت، در دستان صاحب گاو ماده گذاشت و افسار حیوان مذکور را از دست صاحبش گرفت.

آقای تُرشی فروش درحالیکه افسار گاو ماده را به دنبال خویش می کشید، به اتفاق یکدیگر قدم زنان از بازار هفتگی شهر خارج شدند و به سمت خانه به راه افتادند.

بدین ترتیب آقای تُرشی فروش بر خلاف آنچه ادعا می کرد، نه تنها هیچگونه چانه زنی بر

سر قیمت گاو ماده پیر با مرد فروشنده انجام نداد، بلکه با عجله آن را به قیمت بسیار

بیشتری خریداری نمود.



آقای تُرشی فروش همراه گاو ماده ای که خریداری کرده بود، درحالیکه از خوشحالی در پوست خویش نمی گنجید و مرتباً مُشت خود را به نشانه موفقیت در هوا تکان می داد، بسوی خانه روانه شد.



آقای تُرشی فروش همچنان که به راهش بسوی خانه ادامه می داد، ناگهان چشمش به یک مرد نوازندهٔ دوره گرد افتاد که در حال نواختن "نی انبان" بود و گروهی از کودکان قد و نیم قد نیز درحالیکه با نوای "نی انبان" وی به بالا و پائین می پریدند، او را دنبال می کردند.





مرد نوازنده هر چند گاه می ایستاد و دست از نواختن "نی انبان" بر می داشت و کلاه خویش را به طرف مردمی که در دو طرف مسیر عبورش ایستاده بودند، می گرفت. آقای تُرشی فروش با تعجب مشاهده می کرد که مردمان حاضر نیز هر کدام سگه ای از پول های خُرد خود را با خوشحالی در داخل کلاه وی می اندازند آنگاه مرد نوازنده پول خُردها را از کلاهش خارج ساخته و در جیب می گذارد و بار دیگر شروع به نواختن "نی انبان" می نماید.



آقای تُرشی فروش زیر لب با خود گفت:

وای، چه جالب،

عجب کار و کاسبی پُر منفعتی،

هو، هو،

به نظرم این ساده ترین و آسان ترین راه برای کسب درآمد و امرار معاش می باشد و یقیناً نوازندگی بسیار راحت تر از آن است که یک گاو ماده را به خانه ببرم و دائماً از آن مواظبت و مراقبت نمایم.

من چگونه می توانم، علوفه کافی برای این گاو ماده تهیه نمایم؟

من چطور می توانم شیر او را بدوشم و به ماست و کره تبدیل گردانم؟

به نظرم، من زمانی می توانم راحت و خوشبخت زندگی نمایم که آن "نی انبان" را از آن خویش سازم.

آقای تُرشی فروش با این اندیشه به نزد نوازنده دوره گرد رفت و گفت:

شما چه مبلغی را در ازای این "نی انبان" طلب می کنید؟

نوازنده دوره گرد که مرد ساده لوحی را در مقابلش می دید، گفت:

همانطوری که ملاحظه می کنید، این ابزار موسیقی بسیار زیبا است و صدای دلنوازی هم

دارد و مطمئناً شما آگاه هستید که من پول بسیار زیادی را برای ساختن آن خرج کرده ام

لذا هرگز "نی انبان" خودم را که وسیله امرار معاش من می باشد، به بهائی کمتر از گاو

قرمز همراهتان نمی فروشم.

آقای تُرشی فروش که می ترسید مبادا مرد نوازنده دوره گرد از گفته اش پشیمان شود،

بیدرنگ پاسخ داد:

بسیار خوب، کاملاً موافقم.

بدین ترتیب مرد نوازنده افسار گاو ماده قرمز رنگ را به دست گرفت و با آن پیاده و

خوشحال به طرف خانه اش به راه افتاد.

آقای تُرشی فروش نیز "نی انبان" را در دست گرفت و مدام می کوشید، تا آن را بنوازد.



آقای تُرشی فروش سعی زیادی برای به صدا در آوردن "نی انبان" به عمل آورد اما افسوس و صد افسوس زیرا هر کار که انجام داد، نتوانست صدای دلنوازی همانند نوازندهٔ دوره گرد از آن خارج سازد.

عاقبت آقای تُرشی فروش آنقدر با تمام توانش بر دهانهٔ "نی انبان" دمید، تا اینکه ناگهان صدای بسیار ناهنجاری همچون انفجار بمب از ابزار موسیقی خارج شد بطوریکه تمامی بچه‌هایی که در اطرافش جمع شده بودند، از ترس و وحشت پا به فرار گذاشتند و بزرگ‌ترها نیز گوش‌های خودشان را با کف دست‌هایشان پوشاندند.



آقای تُرشی فروش همچنان به راهش ادامه می داد.

او بسیار سعی می کرد، تا صدای دلنشینی از "نی انبان" خارج سازد اما هر کاری که می کرد، نمی توانست هیچگونه موفقیتی کسب نماید.

آقای تُرشی فروش همچنان مسیر خانه اش را طی می کرد. او درحالیکه با انگشتانش بر روی سوراخ های "نی انبان" بازی می کرد و بر دهانه آن می دمید، آهسته و آرام به پیش می رفت ولیکن در اثر انجام این کارها بجز صدایی جیغ مانند و گوشخراش از "نی انبان" بیرون نمی آمد.

آقای تُرشی فروش همچنان به دمیدن "نی انبان" ادامه می داد، تا اینکه انگشتانش خسته و سرمازده شدند لذا صداهایی که از "نی انبان" بیرون می آمدند، از همیشه بدتر و گوشخراش تر گردیدند.

این زمان آقای تُرشی فروش چشمش به مردی افتاد که یک جفت دستکش کلفت و گرم در دستانش داشت لذا با خودش گفت:

از این پس نواختن موسیقی دلنواز به واسطه سرمازدگی انگشتانم غیر ممکن خواهد بود بنابراین تصور می کنم که شایسته ترین کار برایم آن باشد که دستکش های گرم و نرم را از آن خود سازم.



آقای تُرشی فروش با این فکر به سمت صاحب دستکش ها رفت و گفت:

سلام، آقای عزیز،

به نظرم دستکش هائی که در دست دارید، از کیفیت بسیار خوبی برخوردارند و به خوبی می توانند دست ها را گرم نگهدارند.

مرد رهگذر گفت:

سلام آقا، نظرتان کاملاً درست است زیرا اینک دستانم در داخل دستکش ها آنچنان گرم مانده اند که انگار آنها را در دستگاه برشته کردن نان گذاشته ام.

آقای تُرشی فروش با عزمی راسخ به مرد رهگذر نزدیکتر شد و گفت:

شما برای واگذار کردن این دستکش ها به چه مبلغی راضی می شوید؟

رهگذر که مرد ساده لوحی را در مقابلش می دید، گفت:

آقای محترم، به نظرم انگشتان هر دو دست شما کاملاً سرمازده شده اند بنابراین دیگر آن "نی انبان" اصلاً به کارتان نمی آید. اینک من پیشنهاد مناسبی برایتان دارم و آن اینکه "نی انبان" خودتان را با دستکش های گرم و نرم من تعویض نمائید.

آقای تُرشی فروش از پیشنهاد مرد رهگذر بسیار خوشحال شد و بلافاصله "نی انبان" را با دستکش های وی مبادله کرد.

این زمان آقای تُرشی فروش درحالیکه کاملاً راضی و خُرسند به نظر می رسید، مجدداً به فکر رفتن به نزد همسرش بر آمد لذا به سمت خانه به راه افتاد.



آقای تُرشی فروش همچنان که به طرف خانه اش می رفت، با خود می گفت:

اینک با دستان گرم و قلب با صفا می توانم خودم را خوشبخت ترین مرد دنیا بدانم.

آقای تُرشی فروش به آهستگی گام بر می داشت و زیر لب آواز می خواند و درحالیکه از زندگی خویش بسیار راضی و خُرسند می نمود، بسوی خانه روانه گردید.

او آنقدر رفت و رفت، تا اینکه کاملاً خسته شد بطوریکه کم کم شروع به لنگیدن کرد.

آقای تُرشی فروش افتان و خیزان درحالیکه می لنگید به راهش ادامه داد، تا اینکه به مرد کشاورزی برخورد که از سمت مقابل جاده بسویش می آمد.

او بزودی متوجه شد که مرد کشاورز یک چوب دستی کلفت و محکم در دستش دارد و با کمک آن به آسانی گام بر می دارد.

آقای تُرشی فروش با دیدن مرد کشاورز که یک چوب دستی محکم در دست داشت، با خود اندیشید:

بهترین کار برایم آن است که چوب دستی مرد کشاورز را به دست آورم، تا در ضمن راه رفتن به آن تکیه نمایم و از لنگیدن خلاصی یابم.

او آنگاه ادامه داد:

دستکش های گرم و نرم به چه درد من می خورند، وقتی که هر دو پاهایم درد گرفته اند و مدام می لنگم؟



آقای تُرشی فروش با این فکر به طرف مرد کشاورز رفت و گفت:
شما چه مبلغی را برای واگذار کردن چوب دستی خودتان می خواهید؟
مرد کشاورز که آدم ساده لوحی را در مقابلش می دید، گفت:
آه، من این چوب دستی را با هیچ چیزی عوض نمی کنم اما حالا که شما بسیار مُشتاق
هستید و اصرار می کنید، من هم حاضرم گذشت نمایم و آن را با دستکش های شما تعویض
کنم.

آقای تُرشی فروش با خوشحالی گفت:
بسیار خوب، من هم موافقم.
آقای تُرشی فروش آنگاه دستکش های گرم و نرم را از دستان خویش در آورد و آنها را با
چوب دستی محکم کشاورز عوض نمود و درحالیکه از این معامله بسیار خوب به خودش
می بالید، شادمان به راهش به سمت خانه ادامه داد.

آقای تُرشی فروش همچنانکه چوب دستی را به عنوان عصا بکار می برد و بر جاده ای که
بسوی خانه اش می رفت، گام می نهاد ولیکن ناگهان متوجّه شد که یک زاغ بال و پر زنان
از پشت پرچین های حاشیۀ جاده به هوا پرید و با صدایی که انگار می خندید، در مقابل
وی بر روی شاخه ای نشست.





آقای تُرشی فروش رو به زاغ کرد و گفت:

ای پرندۀ زشت، شما به چه چیزی می خندید؟

زاغ درحالیکه دوباره به پرواز در آمده و خودش را اندکی جلوتر می رساند، با صدای قهقهه

آمیزی گفت:

من حقیقتاً به کارهای شما می خندم.



جناب آقای تُرشی فروش،

شما به نظرم فردی بسیار ساده دل، ابله و کودن هستید بطوریکه انگار هیچ مغزی در سرتان وجود ندارد و به هیچوجه در مورد کارهایی که می خواهید به انجام برسانید، تعقل و تفکر نمی کنید و بد و خوب کارهایتان را نمی سنجید.



شما گاو ماده ای را که کمتر از ده سگّه طلا می ارزید، به چندین برابر آن خریداری کردید و تمامی سگّه هائی را که به همراه داشتید، بدون چانه زنی و تعدیل قیمت به مرد فروشنده دادید.

شما گاو ماده ای را که به هر حال می توانست به امرار معاش شما کمک نماید، با یک "نی انبان" که حتّی قادر به نواختن آن نبودید، تعویض کردید. شما "نی انبان" را که مبلغ زیادی برای آن پرداخته بودید، با یک جفت دستکش دست دوم مبادله نمودید.

شما پس از آن دستکش ها را که لااقل می توانستند دستان شما را گرم نگه دارند، با یک تگّه چوب بی ارزش که هر لحظه قادرید نظیر آن را به سادگی از هر گوشه و کنار این مسیر به رایگان به دست آورید، معاوضه نمودید.

حالا به نظر خودتان نباید به شما و کارهایتان خندید؟

اینک شما هیچ چیزی به همراه خودتان ندارید، تا آن را در قبال سگّه های طلائی که خرج کرده اید، به همسر بیچاره خویش نشان بدهید.

آه، براستی که شما فردی ساده دل، ابله و کودن هستید.

زاغ این حرف ها را بر زبان آورد سپس چنان صداهائی از خود بیرون داد، انگار که قاه قاه می خندد.



زاغ همچنان دست بردار آقای تُرشی فروش نبود زیرا به موازات مسیر حرکت وی از شاخه ای به شاخه ای دیگر می پرید و مدام سر و صداهای تمسخر آمیز برپا می کرد، تا اینکه سرانجام حوصله آقای تُرشی فروش را بسر آورد و او هم که جانش به لب رسیده بود، فوراً جستی به جلو برداشت و چوب دستی خود را به طرف پرنده پُر حرف و فضول پرت نمود. چوب دستی آقای تُرشی فروش در هوا چرخید و چرخید و عاقبت بر روی شاخه درختی گیر کرد بطوریکه از دسترس وی کاملاً دور ماند.



آقای تُرشی فروش که دیگر هیچ چیزی برایش باقی نمانده بود، با دست خالی برای رفتن به نزد همسرش به سمت خانه به راه افتاد.

آقای تُرشی فروش از اینکه چوب دستی را از دست داده و آن را بر روی شاخهٔ درخت انداخته بود، بسیار خوشحال می نمود زیرا می دانست که مُشت های همسرش به اندازهٔ کافی سنگین و دردناک هستند و اصلاً نیازی به چوب دستی نمی باشد.



وقتی که همه چیز به خوبی به سرانجام رسید و آقای تُرشی فروش با دست خالی به خانه گام گذاشت آنگاه با دیدن چهرهٔ خشمگین همسرش با سیمائی شاد و خندان گفت:
همسر عزیزم،

چرا اینقدر آخمو و خشمگین به نظر می رسید؟

این شما بودید که شیشه های تُرشی را شکستید و ما را بیچاره و در به در ساختید.

اینک نیز حتماً قصد دارید که استخوان های دست و پای مرا بشکنید.

اما من پیشنهاد می کنم که بهتر است از این قصدتان بر حذر باشید زیرا ما باید تمامی اشتباهات گذشتهٔ خودمان را به فراموشی بسپاریم و دست در دست همدیگر برگ دیگری از زندگی خودمان را آغاز نمائیم.

مثلاً من می توانم به عنوان یک باغبان برای مردم کار بکنم.

شما هم می توانید فعلاً در خانه های مردم به کلفتی بپردازید.

بدین ترتیب هر دو نفر ما می توانیم پس از مدتی به پول کافی برای خریدن شیشه های تُرشی جدید دست یابیم.

ما آنگاه می توانیم دوباره به کار سابق خودمان بپردازیم و با کمک همدیگر مقدار زیادی تُرشی های متنوع و خوشمزه تهیه کنیم و در مغازهٔ کوچکی که برای خودمان اجاره خواهیم کرد و یا در بازار هفتگی شهر به فروش برسانیم.

آقا و خانم تُرشی فروش از آنچه در این مدت بواسطهٔ عدم تعقل و تدبّر بر سرشان آمده بود، درس عبرت گرفتند و تلاش کردند، تا بار دیگر با جدّیتی که به خرج می دهند، بپا خیزند و زندگی نوینی را صادقانه و با اتکا به همدیگر آغاز نمایند.









MR & MRS Vinegar

